

# بچه های انقلاب

ای نو هانسکی  
مترجم: سوسن بهار



---

## بچه های انقلاب

---

**نویسنده:** ای نو هانسکی  
**مترجم:** سوسن بهار

**نشر:** کانون پژوهشی «نگاه»  
چاپ الکترونیکی: جولای ۲۰۱۲

**آدرس پستی:**

Negah

Box 523

101 30 Stockholm - Sweden

**آدرس سایت الکترونیک:**

[www.negah1.com](http://www.negah1.com)

**آدرس پست الکترونیک:**

[info@negah1.com](mailto:info@negah1.com)

## پیش‌گفتار مترجم

«بچه‌های انقلاب»، نوشته‌ی ای نو هانسکی، رمانی است جذاب و تکان دهنده. نوشتاری است از یک تاریخ واگویی شفاف به شکل خاطره نویسی؛ نه توسط صاحب خاطره، بلکه نویسنده که پای صحبت دوست مادر بزرگاش، «ماش»، می‌نشیند.

ای نو هانسکی، نویسنده‌ی فنلاندی رمان «بچه‌های انقلاب»، در مقدمه‌ی کوتاه این کتاب می‌نویسد: «هر چند این کتاب مانند سایر کتاب‌های من تاریخ نگاری مستند نیست، اما از همان حقیقت نشان دارد.»

ای نو هانسکی اشاره می‌کند، که امر انقلاب عظیم اکتبر توسط کسانی پیش رفت که نه لین اند نه تروتسکی. بار گران این انقلاب بر دوش زحمت‌کشان و تهی‌دستان جامعه بود، که کم‌تر از زندگی‌شان و فداکاری‌هایشان در تاریخ نویسی این انقلاب آمده است.

«ماش»، شخصیت اصلی رمان، که به زودی برای من هم مثل دوستان و عزیزانش در رمان «ماشنکا»، یعنی ماشای عزیز و کوچولو، شد و بارها و بارها مرا به گریه انداخت و بارهای دیگر به قهقهه واداشت؛ در زمان شروع سرگذشت، دخترکی هفت ساله است که بر روی دوش دوست آهنگر پدرش در یک شنبه‌ی خونین ۱۹۰۵ به محل کاخ زمستانی می‌رود و دوازده سال بعد در سن نوزده سالگی، یکی از مبارزین بی‌شماری است که کاخ را فتح می‌کنند و وارد آن می‌شوند. داستان زندگی ماشا، قصه‌ی پُر غصه‌ی میلیون‌ها کودکی است که همین امروز در گوشه و کنار این جهان وارونه، سرشار از عشق و شادی‌اند؛ اما زندگی با آن‌ها بی‌مهر و غم‌آفرین است. «ماشنکای» من، تجسم نیاز، شرافت ذاتی انسان‌های زحمت‌کش، و صراحت بیان انسان‌هایی است که بر روی پاهای خود، هر چند

کوتاه، ایستاده‌اند؛ از عشق و محبت و عاطفه در محیط پیرامون‌شان محروم بوده‌اند؛ اما دل کوچک‌شان، دریای بی کران عشق است و وجودشان، آینه‌ی بی دریغ صداقت.

خواندن «بچه‌های انقلاب» چنان تاثیری بر من گذاشت، که حیفم آمد تجربه‌ی لحظات تلخ و شیرین و عزیزش را، با ترجمه‌ی آن، با شما قسمت نکنم. نمی‌دانم در این حس تنه‌ایم، یا همه‌ی شما که این رمان را می‌خوانید، با من موافقید که قصه‌ی آن تشابهات فراوانی با مسایل نسل ما دارد. و درعین حال، دریچه‌های جدیدی از واقعیات انقلاب اکبر و نیروی محرکه‌ی آن را، با تمام بدی‌ها و خوبی‌هایشان، بر روی اذهان ما باز می‌کند. «بچه‌های انقلاب»، قصه‌ای سرشار از غرور، شادی، غم، زشتی و پلیدی، و در عین حال زیبایی و شکوه انسانی است. «بچه‌های انقلاب»، تصویری واقعی از حداقل بخشی از طبقه‌ی کارگر است، بدون زورورق ایدئولوژیکی، یا قهرمان سازی‌های رایج و غیر زمینی نمایانند او و قدرت‌اش.

«بچه‌های انقلاب» چکامه‌ی شکوه شخصیتی است، که از دل درد و رنج صیقل خورده است و به زیبایی و با بهترین جلوه، شکوفایی آغاز کرده و انسانیت درخشانش، قلب آدمی را گرم می‌کند. «ماشا» را می‌گوییم؛ ماشایی که در این سال‌ها بارها او را بغل گرفته‌ام، هم‌پایش قدم زده‌ام، او را بوسیده‌ام، و اشک از چهره‌اش سترده‌ام. ماشا همان سیندرلای پرولتاریا است، که با قدم‌هایش جهان را می‌لرزاند.

از دو دوست بسیار عزیزی که در غلط‌گیری متن و طراحی کتاب به من کمک کرده‌اند، و نخواسته‌اند که نام‌شان آورده شود، صمیمانه تشکر می‌کنم.

تقدیم به همه‌ی ماشینکاهای جنبش کارگری!

سوسن بهار  
جولای ۲۰۱۲

## فصل اول

به کفش‌هایش نگاه کرد، بند کفش چپش با هر قدمی که برمی‌داشت از هم باز می‌شد. با خودش فکر کرد و تلاش کرد که از بین ازدحام وحشت‌ناکی که او را احاطه کرده بود، راهی بیابد.

- کجا در می‌ری؟

آندره‌ی دست‌خواهر کوچکش را سخت فشرد.  
ماشا گفت:

- بند کفشم باز شده. و به پایش اشاره کرد.

برادر غرغرنان گفت: بهت چی گفته بودم؟ چکمه‌های نویت را نبوش! کفش کهنه‌های پنبه‌ای بندش باز نمی‌شد، این جووری کفشاتم خراب می‌کنی.  
آندره‌ی با هر کلمه‌ای دست ماشا را می‌فشرد، انگار که می‌خواست کلمات را در دستش هجی کند.

- مواظب باش آندره‌ی! دستش رو از جا می‌کنی. تو که زن‌ها را می‌شناسی، هر چند هم کوچک باشند، باید به خودشان برسند.

پیوتر ایوانویچ، آهنگر، خودش را به روی خواهر و برادر خم کرد و سر ماشا را نوازش کرد.

آندره‌ی خوشحال بود که آهنگر او را "آندره‌ی" خطاب کرده است، نه آن‌طور که معمولاً در کارگاه خطابش می‌کرد: "خره" یا "خنکه" یا چیزی بدتر.

- آره! زن جماعت رو می‌شناسم!

آندره‌ی این جملات را با ژست مردکی پیر گفت و دست ماشا را ول کرد.  
جمعیتی سیاه، دود گرفته و بد بو، دور و برشان را فرا گرفته بود.  
ماشا صدایی را از پشت سر شنید:

- "پدر کوچک" (تزار) وقتی که ماها را ببیند چه خواهد گفت؟

درست در همین موقع، دست ماشا رها شد. کسی بر روی بند کفشش پا گذاشته بود، قبل از این که آهنگر فرصت بغل کردن او را پیدا کند، چکمه‌ی کارگری خشنی پای چپش را لگد کرده بود.

پیوتر ایوانویچ با ناراحتی گفت:

- تو نباید امروز از خونه بیرون میومدی و با دستمالی دهن و چهره‌ی ماشا را پاک کرد.
- ماشا در میان حق حق جواب داد:
- آندره‌ی به من قول داده بود که می‌تونم تزار رو ببینم و گردن آهنگر را نوازش کرد.
- آندره‌ی سعی کرد شانه خالی کند:
- من چنین قولی ندادم. و این طور ادامه داد:
- تو مثل همیشه غر زدی و لجبازی کردی. و به مرد کنار دستی‌اش زیر چشمی نگاه کرد.
- آهنگر با این کلمات حرفش را قطع کرد:
- بسه دیگه، تو باید مثل یک مرد برخورد کنی و شانه خالی نکنی. سپس ماشا را بر روی شانه‌هایش بلند کرد و به طرف آندره برگشت:
- بند کفشش را گره بزن.
- آندره‌ی با ترش‌رویی، دستکش‌های پتویی‌اش را در آورد و با سردی بند را گره زد.
- ماشا دستش را بطرف برادر دراز کرد:
- این قدر سفت نه، آندروشکا!
- آندره‌ی به سردی به او نگاه کرد و نفس عمیقی کشید.
- ماشا ادامه داد:
- تو نباید عصبانی باشی "آندروشکا" و سعی کرد دوباره دستش را به سر برادر برساند.
- صدای رسای آهنگر باعث شد که ماشا دستش را عقب بکشد.
- سرجات بشین بچه!
- صورت آندره دفعه‌ی دومی که به ماشا نگاه کرد، درهم کشیده شده بود.
- بند کفش‌هاتو دوباره و بهتر می‌بندم. این را از ته قلب گفت و چشمکی به خواهرش زد.
- او پای کوچولوش را به جلو دراز کرد.
- همیشه همین طور بود، خودش سر ماشا داد می‌کشید و هر وقت احساس می‌کرد که حقش است، آردنگی‌ای هم به او می‌زد. اما اگر کس دیگری، سر ماشای "او" جیغ می‌کشید یا صدایش را بلند می‌کرد، بلافاصله طرف ماشا را می‌گرفت و اگر لازم بود دعوا هم می‌افتاد.
- ماشا روی شانه‌های آهنگر نیم خیز شد و با تعجب به جمعیت انبوهی که مثل رودی سیاه اما آرام و حلقه‌وار مثل ماری خزنده، در طول خیابان‌های پترزبورگ به طرف کاخ زمستانی به جلو می‌خزید، نگاهی افکند.
- با خودش گفت:
- این همه آدم توی دنیا هست؟ و با ترس به اطرافش نگریست.
- آهنگر در حالی که کلاه پوست بره‌ایش را مرتب می‌کرد، پرسید تزار رو می‌بینی؟ یا هنوز

خودش را در پله‌ها نمایان نکرده؟

ماشا جواب داد:

- نه نمی‌بینمش. و رو به برادر گفت:

- من گرسنه‌ام آندروشکا، می‌تونم یه تیکه از پیروگه‌ای که بابوشکا داده بخورم؟

برادر دست در جیبش کرد، تیکه‌ای از پیروگه را برید و به طرف او دراز کرد.

- بقیه‌اش را بعدا بهت می‌دم، این را گفت و خرده‌های نان کف دستش را لیسید.

شانه‌های آهنگر از شدت خنده تکان خورد.

- تو واقعا باعث خنده‌ای، به طرف خانه‌ی تزار راه پیمایی می‌کنی که از او تقاضای نان کنی

و در راه پیروگه می‌خوری؟

ماشا با دهن پر گفت:

- قراره تزار به ما نون بده؟

آهنگر قهقهه زنان گفت:

- معلومه که می‌ده، روی پله‌های قصر می‌ایسته و نان‌های گرد و بزرگ را بین آدم‌هایی که

از جلوش رد می‌شن تقسیم می‌کنه. یادتون نره نوبت شما که رسید، قشنگ براش تعظیم کنین

و ماشا را بیشتر روی شانه‌هایش بلند کرد.

آهنگر با لحنی شاد گفت:

- حالا روی پله‌ها می‌بینیش یا هنوز از خواب بیدار نشده؟ کی می‌دونه شاید او بهترین نانوا

باشه. تصور کن، نان‌های بزرگ و گرم جو دست پخت شخص "پدر کوچک" خیلی مزه

می‌ده، باور کن.

ماشا با خوشحالی خندید و ریش زبر آهنگر را نوازش کرد و گفت:

- تو خیلی بامزه با من شوخی می‌کنی عمو و خودش را تا گوش سُرخ آهنگر خم کرد.

آهنگر زمزمه کرد:

یه چیز بامزه هم تو باید داشته باشی. تکانی خورد و ادامه داد:

- خوشگل به تو نمی‌شه گفت، اما در تو چیزی هست که از زیبایی قشنگ‌تره. در تو عشق و

مهربانی هست کوچولو. این چیزها را بلافاصله می‌شه دید، این چیزها را می‌شه از چشمای

آدما خوند. آره از خوندن چشم آدم می‌تونی باطن یک آدم رو ببینی. این حرف را پدر دانای

من زد: "دور چنین روحی، هاله‌ی نورانی عشق است که برق می‌زند."

آندره‌ی التماس کنان گفت:

- پیوترایونویچ خواهش می‌کنم این جور حرفا رو به ماشا نگیں، از خود راضی می‌شه و

دیگه نمی‌شه باش حرف زد یا چیزی بهش گفت.

آهنگرخودش را به آن راه زد و انگار که حرف‌های پسرک را نشینده است، ادامه داد:

مهربانی و عشق به انسان! این چیزیه که فقط زن‌ها می‌توانند داشته باشند. البته این جا

و آن جا مردانی هم پیدا می‌شوند که این طور باشند، اما زن‌ها انگار محبت در خون‌شان

است. مادر من یکی از این آدم‌ها بود. پدرک، مشروب می‌خورد، می‌زدش و پرتش می‌کرد، اما باور نمی‌کنید فقط وقتی در حال مُردن بود و از مادر معذرت خواهی کرد، برای اولین بار من مادرم را عصبانی دیدم:

– “حرف بی خود نمی‌خوام از زبونت بشنوم.” و نزدیک بود او را بزنند.

آندره‌ی به خواهرش نگاه کرد، اشک‌های درشت و غلتان صورت او را پوشانده بود.

– خره چرا گریه می‌کنی؟

ماشا گریه کنان گفت:

– عمو این قدر قشنگ درباره‌ی مادرش حرف می‌زنه و من مادر خودمو به یاد ندارم، شاید هرگز وجود نداشته.

آهنگر با دل‌جویی گفت:

– البته که وجود داشته، اما تو به یادت نمی‌آد و درست مثل مادر من خوب و مهربون بوده، اگه بهتر نبوده باشه! می‌دونی من چی فکر می‌کنم ماشا؟ من فکر می‌کنم که مادرامون الان این جا با ما هستن، فقط این طوریه که ما نمی‌تونیم ببینیمشون من این و حس می‌کنم. تو چی فکر می‌کنی آندروشکا؟

این را به پسرک گفت و دستش را دور بازوی او حلقه کرد.

آندره‌ی با صدایی گرفته جواب داد:

– باید این جوری باشه پیوتر ایوانویچ، و خودش را بیشتر به آهنگر چسباند.

جایی در جلوی صف، صدای “خدا تزار را حفظ کند”، شنیده شد. سرود به همراه وزش باد نزدیک می‌شد و ملودی آن فضا را می‌انباشت و بزودی همه جا را فرا گرفت. آهنگر کلاه را از سرش برداشت و با صدای رسا و بم‌اش شروع به خواندن کرد.

ماشا با خودش فکر کرد:

– مامان این جاست و با نگاهی جستجوگر به اطرافش نظر انداخت. هزاران سر تکان خور، در اطرافش موج می‌زد.

– ماما، ماماشکا، خودتو به من نشون بده. دعا کرد و با دست چپش بر خود صلیب کشید.

صدای عمیق آهنگر از بین پاره پوره‌هایی که در برداشت، در تمامی تنش احساس می‌شد. ماشا برای اولین بار در طول زندگی هفت ساله‌اش احساس کرد که مادرش به او نزدیک است.

– ماما، ماماشکا، را زمزمه و دستش را دور گردن آهنگر حلقه کرد.

آهنگر به آرامی دستش را کنار زد و او را از روی شانه هایش پایین آورد و در آغوشش کشید. و با صدایی بغض گرفته زمزمه کرد:

– آروم باش طفلمک، آروم باش، همیشه برای ماهاست که اتفاقات بد می‌افته و پیشانی ماشا را بوسید.

– پیوتر ایوانویچ، پیوتر ایوانویچ، آندره‌ی با بی صبری او را به کناری کشید و گفت:

– فکر می‌کنید که تزار به ما کمک می‌کند و به حرف‌مان گوش می‌دهد؟ باور می‌کنید پیوتر



ایوانویچ؟

آهنگر گفت:

- مثل روز روشن، و ماشا را دوباره به روی شانه‌هایش گذاشت با شصت چپش دماغش را گرفت و با لحنی آموزگارانه ادامه داد:

- مساله این جاس که می‌دانی آندروشکا، تزار نیکلای خوش قلبه، اشکال از او نیس، اشکال از لاش خورهای اطرافشه. منظورم وزیرها و همی اون‌های دیگه‌ای که خون مردمو می‌مکن و با چاپلوسی دور و بر "پدر کوچک" می‌پلکن و می‌گن مردم وضع شون این قدر خوبه که از این بهتر نمی‌خوان باشن. اما الان آندروشکا، وقتی که تزار بینه ما همه پیش او اومدیم، اون هم با پشتوانه‌ی کلیسا، با خود "گاپون" در راس، همه چیز برای او روشن می‌شه و به ما گوش می‌کنه.

- بعله، من متوجه هستم پیوتر ایوانویچ اما...

آهنگر حرفش را قطع کرد:

- اما نداره پسرک، همینه که من گفتم.

آندره‌ی با اصرار ادامه داد:

- من حرفتون رو باور می‌کنم، اما چرا او هرگز تنها بیرون نمی‌ره؟ به کارخونه‌ها سر نمی‌زنه؟ و خودش نمی‌بینه که وضع مردم چطوره؟ اگه من تزار بودم، لباس مبدل می‌پوشیدم، لباس یه آدم معمولی و می‌رفتم به میون مردم و از اونا می‌پرسیدم که وضعشون چطوره؟ نظرشون نسبت به تزار چیه و...

آهنگر با عصبانیت گفت:

- تو بدون فکر حرف می‌زنی پسر، فکر کن برای تزار آلكساندر چه اتفاقی افتاد؟ با بمب تیکه تیکه‌اش کردن، و همچین آدمایی این روزا پُرن. روسیه پُر از دیوانه‌اس. آدم‌ا معترضن، هم دیگه رو پاره می‌کنن و تو می‌خوای که این تزار سفید به میون اون‌ها بره؟ اگه این قدر بچه نبودی، می‌فهمیدم باهات چکار کنم. حرف بی خودی راجع به "پدر کوچک" نمی‌خوام بشنوم من.

این حرف‌ها را زد و مشت‌های گره کرده‌اش را جلوی صورت کوچک آندره‌ی تکان داد. بعد از لحظه‌ای آهن ر غرلندکنان گفت:

- تو مثل پدرتی، مواظب باش به سیبری نیفتی!

این هشدار را داد، اما بعد از لحظه‌ای به شوخی ادامه داد:

- اگه تو تزار بودی، هیچ کس احتیاج نداشت کار کنه، مگه نه؟ همه قرار بود یک عالمه از همه چیز داشته باشن. بهشت روی زمین می‌شد، کباب خوک برای همه هرروز و لابد مجانی، مگه نه؟ آندروشکا؟ این طوری فکر نکردی مگه؟

آندره‌ی تحقیر شده از لحن تهدیدآمیز آهنگر، خم شد و سرش را به علامت نفی تکان داد.

ماشا با التماس گفت:

- خواهش می‌کنم عمو با آندروشکا دعوا نکن، و گونه‌های آهنگر را نوازش کرد.  
آهنگر به نرمی گفت:

- دیگه دعوا نمی‌کنم کفترک من، و چانه‌ی پسرک را در دست گرفت.  
گریه نکن حالا آندره، من خودم هم که به سن و سال تو بودم از این خواب و خیال‌ها داشتم.  
اینا چیزی نیست که آدم ازش خجالت بکشه، برعکس باید به اونا افتخار کرد. خب دست  
را به من بده آندره‌ی، بگذریم من فکر کردم چیزی به تو بگم. امروز صبح وقتی که لباس  
می‌پوشیدم، این مساله به ذهنم رسید و مثل روز برای من روشن شد که چرا من سر کار تو  
رو به اسم کوچکت صدا نمی‌کنم؟ آره راستش یه جوری خجالت کشیدم. تو مثل یک مرد  
کار می‌کنی، اما فقط چهارده سال داری و برای این سن هم کوچولو و لاغر هستی.  
آندره‌ی با تعجب به مرد نگاه کرد و یک دفعه ایستاد.

مردی که پشت سر او بود گفت:

- ایستادی پرستوها رو می‌شماری پسر؟ و آندره‌ی را هل داد. او اصلن متوجه ضربه نشد،  
به طرف آهنگر برگشت:

- پیوتر ایوانویچ، پیوتر ایوانویچ.

آندره‌ی با هیجان تکرار می‌کرد پیوتر ایوانویچ و سرانجام با صدای بغض گرفته از شادی  
گفت:

- من هرگز حرف‌هایی را که شما الان به من گفتید فراموش نمی‌کنم و دست دراز شده‌ی  
آهنگر را فشرد.

ماشا جیغ کشید:

- خدایا چقدر آدم هست! صدای بابوشکا را تقلید کرد و بر خود صلیب کشید و با التهاب  
ادامه داد:

- حالا دیگه رسیدیم و گردن کشید.

- آهنگر پرسید: خب حالا تزار را می‌بینی؟ و او را روی شانه‌هایش بلند کرد.

- نه او را نمی‌بینم و در حالی که آهنگر او را در فضا می‌چرخاند، خنده کنان ادامه داد:

- من فقط آدم‌ها و شمایل را می‌بینم.

سراسر فضای وسیع جلوی کاخ زمستانی از آدم پوشیده شده بود. هزاران عکس و شمایل  
از تزار و خانواده‌اش به طرف پنجره‌های کاخ گرفته شده بود. قرار بود که خود تزار ببیند  
مردم چقدر او را دوست دارند و به او اعتماد دارند. با آرامی و با انتظار، گروه اول جمعیت  
به کاخ نزدیک می‌شد.

صدها هزار آدم در آرزوی استقبال تزار سفید از "کشیش گاپون"، که به نمایندگی از طرف  
کارگران پترزبورگ قرار بود دادنامه‌ای را تسلیم تزار کند، گردن کشیده بودند.

جمعیت انتهای صف به طرز غیر قابل توصیفی بی تابانه فشار می‌آوردند تا هر طور که شده

“پدر کوچک” را ببینند. آهنگر ماشا را روی شانه‌هایش بلند کرد و بی تابانه پرسید:  
- او را می‌بینی؟

- نه، ولی یه عالمه سرباز با شل‌های سیاه می‌بینم. این را گفت و به طرف کاخ اشاره کرد.  
آهنگر جواب داد:

- آره، اینا گارد مخصوص و محافظ اویند، با این حساب به زودی پیداش می‌شه.  
در همین لحظه، هوای سرد با شلیک هزاران گلوله منفجر شد. طی لحظه‌ای کوتاه، سکوت مرگ بر سراسر محوطه‌ی وسیع اطراف کاخ حکم فرما گردید. مردم با نگاه‌های پُر سنده به یک دیگر می‌نگریستند، تا این که ضجه‌ی زخمی‌ها، موج وحشت را بر دریای سیاه انسانی افکند. مردم شوکه شده و با عجله به تلاشی عبث برای عقب‌گرد و در رفتن از زیر آماج گلوله‌ها پرداختند. فریادهای مردم فضای اطراف را پُر کرده بود، انگار دست دیوی عظیم الجثه، آن‌ها را از پنجره‌های نورانی کاخ با فشار دور کرد.  
آندره‌ی همراه با صدای آژیر پرسید:

- پیوتر ایوانویچ، پیوتر ایوانویچ، چرا تیراندازی می‌کنن؟  
صامت و گنگ، آهنگر پسرک را نگاه کرد. خون به تمامی از چهره‌اش پریده بود. چشمان سیاهش از اشک لبریز بود. ماشین‌وار ماشا را از شانه‌اش به زمین گذاشت و او را به سینه فشرد. با اکراه اجازه داد به همراه جمعیت به جلو رانده شود. گلوله‌های بیشتری از بالای سر آن‌ها صغیر کشید و فریاد زخمی‌ها بلند شد. آدم‌ها در هیجانی کور یک دیگر را زیر پا می‌گذاشتند، تا از آماج گلوله‌هایی که به سرعت به طرف تن‌های عریان و دستان بی سلاح‌شان شلیک می‌شد، درامان به‌مانند. فریادی بی‌امان، هم‌زمان از هزاران دهان، به آسمان خاکستری بلند شد:  
- “قزاق‌ها، قزاق‌ها!”

این فریاد باعث شد جمعیت با وهنی گُشنده، در صدد قایم کردن خود برآید.  
آهنگر رویش را برگرداند، دیواری فشرده از اسب‌ها، شیهه‌کشان و نفس زنان، به طرف آن‌ها می‌آمد.  
- “بچه‌ها، بچه‌ها!”

آهنگر به آن‌ها اندیشید. ماشای لرزان را به زانوانش چسباند و بر روی آندره‌ی خم شد و تلاش کرد با پشتش حافظ آن‌ها باشد. بعد از لحظه‌ای تشخیص صداها برایش دیگر امکان پذیر نبود. با چشمان بسته و گمر خم، در انتظار حادثه‌ای غیر قابل پیش‌گیری بود. بدن خمیده و به شدت منقبضش با رکاب‌های فلزی و تیز اسب تصادم کرد.  
- حالا، حالا...

به سرعت از مغزش گذشت و ماشا را به سینه‌اش فشرد.  
وقتی که آن هیکل حیوانی به سرعت از کنارش رد شد و بوی اسب عرق کرده از بینی‌اش

گذشت، دردی سوزنده را در بازوی راستش احساس کرد. قبل از آن که زانوانش خم شوند و به روی زمین بغلتند، برای لحظه‌ای مثل درشکه‌ای بی حرکت ایستاد و با احتیاط چشمانش را باز کرد. همه چیز در اطراف او در ابری صورتی فرو رفته بود. فریاد استغاثه‌ی دردناک آندره‌ی برای کمک، او را به خود آورد. با بی رمقی دست چپش را در هوا به حرکت در آورد تا توانست اندام نحیف و درهم کشیده‌ی ماشا را که روبروی او ایستاده بود، لمس کند. صدای لرزانش را شنید:

- عمو، می‌ریزه، می‌ریزه.

درد سوزنده‌ی بازو وادارش کرد به پشت دراز بکشد. با دست چپش، زخم عمیق بازویش را لمس کرد، انگشتانش از خون چسب‌ناک شد. در همین لحظه، دستان ماشا را بر صورتش احساس کرد.

پیوترایوانویچ، پیوتر ایوانویچ، شنید که آندری زیر گوشش زمزمه می‌کند:

- من هیچیم نیست، اما پایم در رفته چون اسب لگدم زد. اما ماشا کامل کامله، هیچ طورش نشده، شما ما رو نجات دادین. می‌تونیم کمک‌تون کنیم؟ چکار کنیم براتون؟ پیوتر ایوانویچ؟

خس خس کنان، آهنگر نفس‌اش را جمع کرد:

- هیچ کار، هیچ کار، آندره‌ی اما این یکشنبه را فراموش نکن! به من این را قول بده! این را هرگز فراموش نکن پسرکم.

لب‌های بی‌خونش دوباره به هم فشرده شد و چهره‌ی بی‌رنگش از درد درهم فرو رفت. آندره‌ی در گوشش پیچ‌پیچ کرد:

- پیوتر ایوانویچ، ما هرگز تو را فراموش نخواهیم کرد، ما قول می‌دهیم هیچ چیز را فراموش نکنیم. تقریباً زوزه‌کشان ادامه داد:

- می‌شنوید؟ هیچ چیز را! قول می‌دهیم.

ناگهان آهنگر دهانش را گشود، چشمان سیاهش بدون بینایی به جلو زل زد:

- چرا پدر کوچک؟ چرا؟

بقیه‌ی حرف در دهانش ماند و از لبان نیمه‌گشوده‌اش خون بیرون جهید.

ساکت و مات، آندره‌ی و ماشا به بدن بی‌جان‌ش زل زده بودند. ماشا در حال لرزیدن، خودش را به برادر چسبانده بود.

محوطه‌ی کاخ در فریاد و ناله‌ی تودی مردم تحت تعقیب می‌لرزید. کسی پایش به پای آهنگر گیر کرد، و بی‌دست بر روی جسد افتاد. زنی بود که طفلی در بغل داشت. مجسمه‌وار با چشمانی شیشه‌ای و بی‌فروغ به ماشا زل زد. قنداق کودک به رکاب اسبی گیر کرده و از پائین گوش چپ تا چانه‌ی طفل شکافته شده بود. زن کلماتی نامفهوم را پشت سر هم ادا می‌کرد. افتان و خیزان از جا بلند شد و گره خونین را به سینه فشرد و در میدان گم شد. آندره‌ی در حالی که می‌لرزید، "انگار که از سرما بلرزد"، گفت:

- ماشا، او و بچه‌اش را دیدی؟ کمک کن و منو به خونه برسون. ماشنکا، پام قطع شده، کمکم کن.

این را با التماس و زاری، در حالی که دستانش را به طرف ماشا دراز کرده بود، تکرار می‌کرد.

دل پیچه‌ای شکم ماشا را آن چنان به درد آورد که او رویش را برگرداند و استفراغ کرد، بعد تا مدتی تف می‌کرد، سرانجام با آب دهن صورت خود را پاک کرد و رو به برادرش گفت:

- آندروشکا من در شلوارم جیش کردم، فکر می‌کنی بابوشکا چی بگه؟

- هیچی نمی‌گه ماشا، احتیاج نیستی بترسی، منم به خودم جیش زدم، عیبی نداره ماشنکا، فقط باید بتونیم از این جا در ریم. او با دو دستش به شانه‌ی ماشا تکیه کرده، روی یک پا بلند شد و در حالی که لبش را می‌گزیذ، به پایش نگاه کرد و با بغض رویش را برگردانید.

- می‌توننی ماشا؟

از او پرسید و بدون ای که منتظر جواب باشد، یک قدم به جلو برداشت. با شجاعت و با ایستادن‌های مکرر از بین زخمی‌ها و کشته‌ها رد شده و از میان طاق نصرت گذشتند.

آندره‌ی گفت:

- ماشنکا من بیشتر از این نمی‌تونم، پام خیلی درد می‌کنه. و به گریه افتاد.

ماشا با ناتوانی به برادرش زل زد. برادر را با صدای بغض آلود دل‌داری داد:

- گریه نکن آندروشکا و دستش را نوازش کرد.

پیره مرد مو سفیدی که هیچی به سر نداشت، با سرعت برق از کنارشان رد شد.

- ماشا دنبال پیره مرد فریاد زد:

- عمو، عمو، عمو کوچولو، آندروشکا رو کمک کن، دیگه نمی‌تونه راه بره. شانه‌اش را از زیر دست برادر بیرون کشید، دنبال مرد دوید و به او رسید.

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم عمو جون، آندروشکا رو کمک کن. دوباره التماس کرد و خودش را جلوی پای مرد انداخت.

پیره مرد با نابوری به کودک زل زده بود و سرش را تکان می‌داد. چشمانش را بست، انگار می‌خواست این صحنه را انکار کند. با دست‌های آویزان ایستاده بود و عاجزانه به ماشا و ته خیابان روبرویش چشم دوخته بود. به طرف ماشا خم شد، او را از زمین بلند کرد، روی پاهایش ایستاند و هم‌چنان غایب پرسید:

- کدام آندروشکا؟

- من، من، آندروشکای من، اون پشته عمو.

ماشا پیره مرد را با خود به طرف برادرش کشید که در کنار پیاده روی درهم کوبیده شده، افتاده بود.

پیره مرد به پسرک خیره شد و تقریباً با دشمنی پرسید:

- تو آندروشکایی؟  
 آندره‌ی سرش را به علامت تایید تکان داد.  
 ماشا اضافه کرد:  
 - او برادر بزرگ منه، و نمی‌تونه خودش راه بره.  
 آندره‌ی به کفش پتویی‌اش اشاره کرد و با دستکش دماغش را پاک کرد.  
 پیره مرد غیه کشید:  
 - آندره‌ی من، آندره‌ی من رو تیکه تیکه کرده‌ن، و آندره‌ی را از زمین بلند کرد، روی  
 شانه‌اش انداخت و تقریباً شروع به دویدن با کوله بارش در انتهای خیابان کرد.  
 بعد از لحظه‌ای به طرف ماشا که سعی می‌کرد با او همگام شود، برگشت و پرسید:  
 - شم‌ها کجا زندگی می‌کنین؟  
 - ما در خیابان شیروکای سه در پتروسکایای ستورنا زندگی می‌کنیم.  
 پیره مرد غر زد:  
 تا اون جا خیلی راهه. و تا مدتی ساکت به راهش ادامه داد.  
 وقتی که آندره‌ی به آرامی نالید، وسط خیابان ایستاد و گفت:  
 - تو دیگه ساکت باش، چیزی نیست که به خاطرش فریاد بزنی. آندره‌ی کوچولوی من  
 مرده، اما تو زنده‌ای.  
 آندره‌ی دندانهایش را به هم فشرد و نفسش را تا زمانی پیره مرد دوباره شروع به رفتن کند،  
 در سینه حبس کرد.  
 ماشا با ترس و لرز گردن کشید و به قیافه‌ی ترس‌ناک پیره مرد زل زد، موه‌های بلند  
 خاکستری‌اش روی صورتش ریخته با ریشش یکی شده بود، پلک‌های کلفت و چروکیداش  
 تقریباً تمامی چشم‌های ریز و براقش را گرفته بود، طوری که اصلاً دیده نمی‌شدند. دهانش،  
 سوراخ کوچکی در میان بوته‌ی وحشی ریشش بود.  
 - باور کنید به او گفتم که باید در خانه بماند و از مادرش نگه داری کند. بچه‌ها هر لحظه  
 ممکن بود سر برسند، اما او چکار کرد؟ یواشکی دنبال من راه افتاد. تمام این راه دراز را.  
 همه‌ی شما مثل هم‌اید، الاچه‌ها.  
 این را گفت و به طرف آندره‌ی که روی شانه‌اش افتاده بود، به تندی برگشت.  
 - ماشا گفت:  
 - خواهش می‌کنم عمو، آندره‌ی را زن، او خیلی درد داره و دست پیره مرد را گرفت.  
 پیره مرد زیر لب برای خودش نجوا می‌کرد. به آهستگی در طول خیابان به راه افتاد، روی پل  
 تروچسکی، درشکه‌ای را صدا زد و آندره را داخل درشکه گذاشت، ماشا را کنار او نشاند،  
 پول درشکه‌چی را که سرتا پا پوست بره پوشیده بود، پرداخت و به سرعت باد و برق و  
 بدون ادای کلمه‌ای ناپدید شد.  
 درشکه چی پرسید:

- پدر بزرگ بود؟ و شلاقش را در هوا تکان داد.  
 ماشا با صدای بغض گرفته گفت:
- نه، ما پدر بزرگ و مادر بزرگ نداریم. ما فقط بابوشکا رو داریم که اونم مال خودمون نیست.  
 ما می‌خواهیم به خیابان شیروکایای شماره‌ی سه برویم، خواهش می‌کنم عمو.  
 درشکه چی یقه‌ی پوستینش را بالا کشید، بر گرده‌ی لاغراسبش ضربه‌ای نواخت و درشکه را به طرف بالای پل هدایت کرد. ماشا به طرف شانه‌ی برادرش، به زیر پوست بره‌ای که ته درشکه بود خزید و چشمانش را برهم گذاشت. چرخ‌ها زیر پایش به آرامی صدا می‌کردند.  
 به زودی روی سینه‌ی برادر به خواب رفت و دوباره مادرش را که هرگز ندیده بود، به خواب دید. این بار موهای مادر، مثل موهای آهنگر سیاه بود و زن دیگری را هم به همراه داشت که صورت او، پیره زن نان فروش، نانوائی "بلشویچ پروسپکت"، را به خاطر می‌آورد.  
 از مادرش پرسید:
- چرا امروز این شکلی شدی؟ مادر لبخند اسرارآمیزی زد و در گوشش زمزمه کرد:
- می‌فهمی که چرا؟ می‌خواهم هیچ کس دیگر غیر از تو مرا نشناسد ماشا، فقط تو و پیوتر ایوانویچ می‌دانید که من کی هستم.
- ناگهان مادر بلند بلند زیر گریه زد و صورت‌اش را برگرداند. وقتی که دوباره صورت‌اش را به طرف ماشا برگرداند، ریش‌دارز و آویزان سفیدی داشت که بین دو تکه چوب مکعب شکل قرار داده بود.  
 ماشا پرسید:
- چرا این کار رو می‌کنی مامان؟ و سعی کرد که با دستانش او را بگیرد. مادر خود را به عقب کشید و با انگشت اشاره‌ی درازش که به نظر می‌آمد هر لحظه و هر چه که او به عقب می‌رود، بزرگ‌تر می‌شود، او را تهدید کرد. دو تکه چوب در هوا تکان می‌خورد و ریش سفیدش را در میان گرفته بود. موهای ریشش دماغ ماشا را می‌خاراند.  
 ماشا داد کشید:
- "ماماچکا" دوباره تلاش کرد او را بگیرد و یک بار دیگر مادر، خودش را از بغل او بیرون کشید و گفت: اگر سر جایت نشینی از پشت می‌رم. و رویش را برگرداند.  
 ماشا فریاد زد:
- تو مامان من نیستی!
- و احساس کرد که بغض گلویش به گریه ترکیب. زن با تهدید خندید:
- پس چرا می‌خواهی مرا بغل کنی؟ و ناگهان فریاد زد که:
- تو خودت را به همه می‌چسبانی. و خودش را در حالی که پیچ و تاب می‌خورد، کنار ماشا به زمین انداخت.
- ماشا حق‌حق کرد:
- تو درست عین بابوشکا، وقتی که عصبانی است، با من حرف می‌زنی. و سعی کرد او را

به خود فشار دهد. زن با سختی او را از خود دور کرد.

رنگ پریده و با عرق سرد بر پیشانی، برادر به چشمان نیمه باز ماشا زل زد. این یکی کاملاً هشیار از جا بلند شد و بهت زده به پشت پهن درشکه چپی نگاه کرد. تراموایی از آن طرف خیابان رد شد، تاریکی به زودی شهر را در خود می کشید.

ماشاه به آرامی زیر لب گفت:

درشکه‌چی با صدای بلند موج و موجی کرد و شلاقش را بالا برد. درشکه و چرخ‌هایش و صدای بای اسب‌ها هر صدای دیگری را در ذهن او محو کردند.

- پیر درشکه استاد، به مقصد رسیده بودند.

– سر هم دیگر داد می کشیدند: “من اول او را دیدم!” و هر کدام سعی می کرد که زودتر از دیگری از درشکه بالا رود. درشکه چپ از بالا به آن دو نگاه می کرد. به طرف آن دو رفت، پشت گردن شان را گرفت، بدون کلمه ای حرف کله های شان را به هم کوبید روی دو دست بلند کرد و به روی برف کوبیدشان. لحظه ای بی حرکت ایستاد و انگار که به دستانش و هنرنمایی اش بنازد، به آن ها خیره شد و بعد با لحنی که طعنه ای آشکاری در آن دیده می شد و با صدایی غمگین گفت:

- بیا دخترم، به من نشان بده کجا زندگی می‌کنید. بعد به آرامی آندره‌ی را به روی شانه بلند کرد. با هم حیاط را طی کرده، به طرف راه پله‌ها چرخیدند تا به طبقه‌ی دوم برسند. راه پله‌ها مثل همیشه بوی کلم ترش، ادرار و استفراغ می‌داد.

از پشت در صدای قدم‌های آهسته‌ی “آکولینا الکساندرونا” به گوش رسید کلون در تکانی خورد و در باز شد. پیره زن با حیرت به درشکه‌چی زل زد. ماشا خودش را از لای پاهای درشکه‌چی به داخل فشار داد و به قیافه‌ی درهم کشیده‌ی پیره زن چشم دوخت.

آهسته گفت:

با احتیاط پیره زن را پس زد و کریدور را برای رسیدن به اتاقشان پشت سر گذاشت. درشکه‌چی، بی صدا دنبال او به راه افتاد و آندری را با احتیاط به روی تخت کهنه‌ی آهنی



گذاشت.

پیره زن آهی کشید:

- کی می‌خواد خرجتون رو بده؟

به آندره‌ی نگاه کرد و با آه و ناله ادامه داد:

- ای خدای بزرگ، مگه من چه گناهی کردم که تو منو این طوری مجازات می‌کنی؟

درشکه چی با لحنی قاطع گفت:

- مادر، آه و ناله‌ات را بس کن دیگر! و کاپشن آندره‌ی را از تنش بیرون آورد. نمی‌بینی

پسره داره از حال می‌ره؟

کفش پتویی آندره‌ی را هم از پای چپش بیرون آورد.

- کفش پای راست رو باید ببریم اگر نه در نمی‌آد

پیره زن داد کشید:

- یک کفش تقریبا نو، نه! نه! نه اجازه نداری این کار رو بکنی.

درشکه‌چی بدون این که به پیره زن، که حالا بین او و تخت قرار گرفته بود، اهمیتی بدهد.

رو به ماشا امر کرد:

- قیچی رو بیا.

آکولینا آلساندروا داد زد:

- تو که کفش نمی‌خوری براش راهزن! و دست‌هایش را جلوی صورت درشکه‌چی تکان

داد.

ماشا با حالتی پرسان و قیچی در دست، بین این دو ایستاده بود.

وقتی که ماشا حرکتی به خود داد، پیرزن داد کشید:

- تو فقط جرات کن قیچی رو به‌ش بده!

درشکه‌چی فریاد زد:

- بسه دیگه!

و چانه‌ی پیره زن را گرفت و با یک دست تقریبا او را از جا بلند کرد.

- حالا دیگه خفقون بگیر. اگر نه شلوارت رو از پات در می‌آرم مارمولک پیر.

چند ثانیه سکوت مرگ بر افاق حاکم شد. درشکه‌چی با احتیاط یک طرف چکمه را برید.

جایی که نعل اسب سه سوراخ در آن ایجاد کرده بود. ساکت مثل مجسمه، انگار که قدرت

سخن گفتن را از دست داده باشد، پیره زن وسط اطاق ایستاده بود و حرکات دست مرد را

دنبال می‌کرد.

مرد زیر لبی می‌گفت:

- بد، خیلی بد. جوراب کثیف آندره‌ی را قیچی کرد و آن را به آرامی از پایش در آورد

کمرش را راست کرد و کفش را به طرف پیره زن پرتاب کرد.

- بیا مادر، بیا باهات سوپ یا پودینگ خون درست کن. شاید به دردت بخوره.

- پیره زن از حرف‌های او به خودش لرزید، بر خود صلیب کشید و به مرد نگاه کرد.  
رو به درشکه چی گفت:
- من چه باید بکنم دوست من. و به طرف آندره‌ی خم شد.  
درشکه چی وقتی که به درگاه رسید، گفت:
- یک حوله دور پای پسرک بپیچ. من می‌رم به شکسته بند رو که این نزدیکی زندگی می‌کنه می‌آرم. ایستاد و سوال کرد:
- پول داری که بهش بدی؟
- قبل از این که پیرزن فرصت کند جواب منفی بدهد، ماشا به طرف مرد دوید و گفت:
- من دارم عمو، آندروشکا به من پول داده. و به دنبال سکه در جیبش گشت. از جیبش یک مجسمه‌ی چینی شکسته‌ی فرشته و چند پوست شکلات سبز رنگ که از توی حیاط پیدا کرده بود، بیرون آورد تا بالاخره سکه‌ی یک کوپکی را با خوشحالی به طرف مرد دراز کرد.
- بیا عمو، اینو بگیر، اینو بگیر.  
و روی انگشتان پایش بلند شد.
- درشکه چی گفت:
- این جوری که تو پول‌هاتو خرج می‌کنی هیچ وقت پول‌دار نمی‌شی. و برای اولین بار لبخندی بر لبانش نقش بست و به طرف ماشا خم شد.
- سکه بر شقشکف دستشکشان بزرگ و پهن مرد لغزید و ماشا از دست به صورت او نگاه کرد. با امیدواری پرسید:
- کافیه عمو؟
- این یکی گفت:
- بعله، کافیه. و گونه‌ی ماشا را نوازش کرد.
- او به دنبالش رفت و در را پشت سرش بست. نور سرخی که از اجاق آشپزخانه می‌تابید، او را به خود فرا خواند. تازه فهمید که چقدر گرسنه است. پیره زن با عجله به دنبالش به آشپزخانه آمد و ساکت بر تخت‌گاه کوچک کنار اجاق نشست. ماشا فکر کرد الان دوباره شروع به غر زدن خواهد کرد. خودش را به گوشه‌ای کشید، کتش را در آورد و شلوار پاره‌ی خیس پنبه‌ای‌اش را که بو می‌داد و در گوشه‌ای پنهان کرده بود، با آن پوشاند. بعد کفش‌هایش را در آورد و به طرف پیره زن رفت.
- به آرامی گفت:
- بابوشکا اجازه هست به کم غذا بخورم؟
- پیره زن با بغض گفت:
- می‌تونی به کم بخوری، کی به من غذا می‌ده؟ من از کجا باید غذا بیارم؟ تو که این قدر راحت پول‌هاتو خرج می‌کنی، از درشکه چی پیرس هیچی بهت می‌ده؟
- بابوشکا، خواهش می‌کنم بابوشکا، پای آندروشکا رو اون طور که عموهه گفت بذار. او

حوله‌ای را که به گُل میخ پای در آویزان بود، برداشت و به طرف پیره زن دراز کرد. آکولینا آلکساندروا گفت: اوه خدای من یادم رفته بود، حوله را خیس کرد و به طرف آندره‌ی رفت.

ماشای با احتیاط در ظرف نان به دنبال تیکه‌های بریده شده‌ی نان گشت و آن‌ها را زیر ژاکتش قایم کرد. بعد جلوی اجاق نشست و با اشتها و آرامش نان مربایی‌اش را گاز زد. شعله‌ی چراغ گونه‌هایش را قرمز کرده بود، به زودی خواب آلود شد، آهی کشید و پای اجاق به خواب رفت.

## فصل دوم

روز بعد وقتی که از خواب بیدار شد، سر جای خودش در تخت بزرگ، کنار پیره زن که با دهان باز خروپف می‌کرد، خوابیده بود.

آندره‌ی با پای بسته شده دراز کشیده بود و با نا راحتی سقف را نگاه می‌کرد.

- به آرامی، برای این که پیره زن را بیدار نکند، گفت:

- آندروشکا می‌تونم پیام پیشت و به آهستگی کنار برادرش خزید.

برادرناگهان پرسید:

- می‌دونی چه روزی بود دیروز؟

- نه.

- خوب به یاد داشته باش، یکشنبه نهم ژانویه هزارو نهصد و پنج! ما به پیوتر ایوانویچ قول داده‌ایم که این روز را هرگز فراموش نکنیم. ادامه داد:

- من که هرگز فراموش نخواهم کرد.

این را با همان تلخی‌ای که به پایش نگاه می‌کرد گفت.

- ماشا بعد از لحظه‌ای پرسید:

- آندروشکا فکر می‌کنی با با کی بیاد؟

- من خودم این جا افتادم و به این موضوع فکر می‌کنم. من می‌دونم که او می‌آد اما کی؟ نمی‌دونم ماشنکا. تا اون موقع باید سعی کنیم زندگی مونو بدون اون بچرخونیم. هر چند نمی‌دونم چطوری، به خصوص الان که من نمی‌تونم کار کنم.

- آندروشکا نمی‌تونی نامه‌های بابا رو برام بخونی؟

- من حداقل صد بار اونا رو برات خوندم.

- فقط یک بار دیگه.

- نه من همه شو از برم.

او دست ماشا را گرفت چشمانش را بست و خواند:

فرزندان نازنینم، سلامی گرم به شما! ماشنکا و آندروشکا، با تشکر و قدردانی در برابر آکولینا آلکساندروا، به خاطر زحماتی که برای شما می‌کشد و اجازه می‌دهد که نزد او زندگی کنید، تعظیم می‌کنم.

امیدوارم که تمامی مقدساتش در این شرایط سخت پشتیبان او باشند. آندروشکا تو نوشته‌ای